

# من... دختر ابراهیم

آ. قیصری

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	قیصری، آ
عنوان و نام پدیدآور	من دختر ابراهیم / آ. قیصری
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۸۲۵ ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

من... دختر ابراهیم

آ. قیصری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«پیش در آمد»

سپیده‌ی صبح زده بود و افق رفته‌رفته روشن‌تر می‌شد. بعد از گذشتن شبی بس خوفناک، خانه در سکوتی عجیب فرورفته بود. سکوتی دهشت‌زاکه می‌شد آوای مرگ و سکون را در آن به‌سادگی احساس کرد؛ اما نه! خوب که گوش می‌کردی از گوشه‌ی تاریکی از آن خانه‌ی طوفان‌زده صدای هق‌هق آرامی به گوش می‌رسید. هق‌هقی که نفس‌های متلاطم صاحبش را فریاد می‌زد. گوشه‌ی اتاق تاریک انبار خانه، درست پشت وسایل قدیمی خاک‌گرفته، پیکر زنی ظریف‌جنه به چشم می‌خورد. پاهای زن در شکمش فرورفته و خود را چون جنینی جمع کرده بود تا جای کمتری اشغال کند. شاید هم می‌خواست از دیدرس شخصی دور بماند. هر چند آن را محال می‌دید. زن لباس خوابی از جنس حریر بر تن داشت. گویا برای خواب آماده می‌شد که صاعقه فرود آمده بود. موهای پریشانش، گردش را گرفته بود و صورت ظریف و رنگ‌پریده‌اش را قاب کرده بود. جای‌جای بدنش زخمی و موهای سیاه چون شبش آغشته به خون بود. کیبودی‌های بازو و دستی که از کنار تنش آویزان بود دل‌آشوبه‌ات می‌کرد.

با تنها دست کارآمدش، دهانش را محکم می‌فشرد تا مبادا آوایی از گلویش خارج شود. صدای پایی لرزه بر اندامش انداخت و نفسش بند آمد. خود را جمع‌تر کرد و تا آنجایی که توانست در تاریکی فرورفت. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد و نفس کشیدن سخت‌تر. نگاهش روی تاریکی دودو می‌زد و تمام تنش گوش شده بود. کاش راه فراری بود! او را کشته بود و راهی جز مجازات نمانده بود!

۴ ❖ من دختر ابراهیم

## فصل اول

باران تند می‌بارید و هوا گرفته و ابری بود. هوای گرم اتاق باعث شده بود روی شیشه بخار بنشیند و دیدم را تار کند. با لبخند به قطراتی که روی شیشه می‌نشست و به پایین شره می‌کشید نگاه کردم. هر بار که قطره‌ای بازیگوشی می‌کرد، ردش را با سرانگشت دنبال می‌کردم تا محو شود.

با افتادن رد انگشتم بر روی شیشه، یاد غرغره‌های آنا افتادم. از این کار بدش می‌آمد و دائم غر می‌زد که شیشه را لک می‌کنیم و من و خاطره هیچ‌وقت حرف گوش نمی‌کردیم. حتی گوش کشیدن‌های آنا هم در ما اثر نمی‌کرد و تا وقتی آدمک روی شیشه را به گریه نمی‌انداختیم و با «ها»ی دهانمان شکلک نمی‌کشیدیم از شیطنت دست بر نمی‌داشتیم.

خوب که فکر می‌کردم آن که تخسی می‌کرد من بودم و آن که پیروی می‌کرد او بود و این میان بیشتر از همه هم او بود که تویخ می‌شد و من عزیزکرده همیشه قسر درمی‌رفتم. آنای بی‌چاره از دستمان به عذاب بود. وسواس تمیزی داشت و ما بچه‌ها را پاک نمی‌دانست و خدا می‌دانست که از کارهای ما چقدر حرص می‌خورد و بعد از رفتنمان چند بار وسایلمش را آب می‌کشید.

سرم را تکان دادم تا خاطره‌ی آن چشم‌ها را فراموش کنم. سعی کردم به جای مرور خاطرات نق‌زدن‌های، آنا به صدای باران گوش دهم. صدای تق‌تق باران روی شیروانی نوایی بس دل‌انگیز داشت. آرامش را می‌شد به راحتی در این صدا یافت و من زمان زیادی بود که آرامشم را گم کرده بودم. شاید درست از همان شب نحس.

«بلا، ای بلا دختر مردم... بلا، ای بلا دختر مردم...»

صدای اسپیکر پسر همسایه باعث شد خلسه‌ام پاره شود و صدای خنده‌ام در اتاقم پخش شود. نمی‌دانم چرا در زمانی که آهنگ‌های ساسی مانکن و تتلو روی مد بود و رپ‌های اجتماعی میان هم‌نسلانش جا باز می‌کرد و نهایتاً جوان‌ها و نوجوان‌ها آهنگ چاوشی و مازیار گوش می‌دادند، او به آهنگ‌های قدیمی ابی، اندی و کورس علاقه نشان می‌داد! خواننده که با صدای بلندتر خواند:

«بلا، خوشگل شهر عاشقا هستی بلا!»

پوفی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. باید کاری می‌کردم. نگاهم در اتاق کوچکم چرخ می‌خورد و با دیدن شیء مورد نظر کج‌خندی روی لبم شکل گرفت. سمت جارودستی قایم‌شده‌ی کنار یخچال هشت فوتی‌ام رفتم و مسیرم را به سمت تنها صندلی موجود در اتاق کج کردم. با کمی تقلا که به خاطر گچ سنگین دستم بود، از صندلی بالا رفتم. جای آنا خالی که نفرینی حواله‌ام کند که وضع اسفناک دستم را نادیده گرفته‌ام!

به سختی تنه‌ام را روی صندلی جمع کردم و ایستادم. چوب جارو را بلند کردم و محکم به سقف اتاقم که کف اتاق او بود، کوبیدم. سه بار پشت سر هم و باز سه بار دیگر. بالاخره میان جیغ و دادهای خواننده، گویا صدای اعتراضم را شنید که ولوم آهنگ را کم کرد و کمی بعد آهنگ به کلی قطع شد. هوفی کشیدم و وقتی خواستم با سختی مضاعف پایم را زمین بگذارم صدای آهنگ دیگری بلند شد.

«دختر همسایه شبای تابستون، گاهی می‌اومد روی بوم»

نتوانستم خنده‌ام را جمع کنم. پسرک سرتق این آهنگ را از کجا یافته بود؟!

## آ. قیصری ♡ ۷

یاد آن شب تابستانی و عروسی مهسا و مرتضی افتادم. من و او با شیطنت ضبط صوت عمه صفورا را کش رفته بودیم و در لحظه‌ی حساس برای مهسا و مرتضی آهنگ را از کاست عمه که آن هم دزدی بود، پخش کرده بودیم. چقدر همه تویخمان کرده بودند. به‌خصوص خود عمه صفورا اما بعدها تبدیل به خاطره‌ای شیرین برای همه شد.

مرتضی و مهسا همسایه بودند و ما خوب می‌دانستیم که قرارهای یواشکی کم نداشتند اما نه روی پشت‌بام. سرم را به نشان تأسف برای خودم و پسر شیطان همسایه تکان دادم، انگار که او می‌بیند، اخمی هم کردم و مجدد جاروی زبان‌بسته را محکم به سقف کوبیدم. این بار زودتر صدا خوابید اما بدون هیچ اشتباهی صدای خنده‌ای شنیدم.

رعشه‌ای در بدنم افتاد. صدای خنده‌ی آشنا دور و دورتر شد اما لرزش بر تن ماند. با تن لرزان پایین آمدم و زانوهایم را بغل کردم. محال بود؛ شنیدن آن خنده در این گوشه از دنیا محال بود. آب دهانم را قورت دادم. بی‌شک به دلیل خاطرات همیشه زنده‌ام این صدا را تصور کرده بودم.

آهی کشیدم و موهای بافته‌ام را عقب راندم. دستم دُق دُق می‌کرد. جارو را کنار یخچال گذاشتم و صندلی را کنار تخت کشاندم. نگاهم را از زیر تخت اتاقم دزدیدم. نباید وسوسه می‌شدم تا سراغ کارتن خاک خورده بروم. نباید خاطرات را زنده می‌کردم حتی نباید نگاهم را در اتاقم تاب می‌دادم. نباید به فضای هشت متری، به تخت فرفورژه، به صندلی قرصی و حتی اتاق بدون کف‌پوشم نگاه می‌کردم. با غم چشم بستم و گشودم. نگاهم که روی بارانی‌ام نشست لبخند به لبم آمد. سرتاپایم را از نظر گذراندم. هنوز شلوار بیرون به تن داشتم و جوراب‌هایم را از پا درنیاورده بودم.

بارانی را به تن کشیدم و روسری ضخیمم را از روی رخت‌آویز برداشتم و قبل از آنکه پشیمان شوم چادر سیاه را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. دمی عمیق گرفتم و بی خیال دست دردناکی که رطوبت برایش سم بود، پله‌های تیز و کوتاه را پایین رفتم. همین چهار پله‌ی کوتاه و تیز بود که دو ماه قبل حادثه‌ساز شد و باعث شد دستم وبال‌گردنم شود و پایم کبود و دردناک گردد. خانه یا شاید بهتر است بگویم اتاق کوچکم در واقع فضای زیر پله‌ی خانه‌ی یک دوست بود که با همین چهار پله از سطح، فاصله می‌گرفت. اتاقی که یک سوئیت کوچک بیست متری محسوب می‌شد.

چادرم را به خودم نزدیک‌تر کردم. هنوز با پوشیدنش مشکل داشتم ولی نمی‌شد خواهش ناجی این روزهایم را نادیده بگیرم. با لعنتی به رطوبت هوا، موهای وزشده را به داخل روسری فرستادم. هنوز در خانه را باز نکرده بودم که با صدای همسایه‌ی مردم‌آزارم متوقف شدم. همسایه امروز، دوست و آشنای دیروز!

- عاطی... عاطی!

با اخم سمتش چرخیدم. نیش باز شده‌اش نشان می‌داد آگاهانه شیطنت کرده و اسمم را مخفف و کوچک و بدون پسوند و پیشوند خوانده است. نگاهی به سرتاپایش انداختم. قدش بلندتر از همسن‌وسال‌هایش بود. به جرئت می‌توانستم بگویم بیشتر از یک متر و هشتاد قد داشت. موهایش کوتاه و به ضرب تیغ زدن‌های مداوم روی صورت پرجوشش رد ریش جا مانده بود. چشم‌های درشت و سیاهش از شیطنت برق می‌زد. صورتش به خاطر بلوغ دراز و دماغش پهن بود اما با توجه به قیافه‌ی برادر و پدرش می‌توانستم به جرئت بگویم این جور بدقیافه نمی‌ماند.



اخمی مصلحتی کردم:

- عاطفه خانم! می دونی چند سال ازت بزرگ ترم بچه؟!

نیشش شل شد.

- چشم عاطی جون!

- صفا!

دستش پشت سرش نشست. با همه‌ی شیطنتش نگاه محجوبی داشت و

دریده نبود.

- می شه منم باهات... باهات پیام؟ مامان نمی ذاره برم بیرون، انگاری بچه‌م!

پوسیدم توی خونه! باورشون نمی شه بزرگ شدم.

من هم باورم نمی شد آن نوزاد زرد زرزر و روزی به این قد و قامت دربیاید.

همان طور که سعی می کردم به صدای خش دار شده در اثر بلوغش نخندم، نگاهی

به قد دیلاقش کردم و با دیدن صورت بانمکش از ذهنم گذشت «درازی وگرنه

برای من هم بچه‌ای هنوز.»

- اون وقت به چه مناسبت دنبال من راه می افتی؟ من دایه‌ی توام؟!

دوباره نیشش را باز کرد و لبخندی گشاد زد.

- آبیجیمی دیگه!

اخمی دیگر تحویلش دادم.

- هستی دیگه... خودت می گی آبیجی عطایی، پس آبیجی منم هستی دیگه!

برایش چشم غره رفتم ولی از رو نمی رفت.

- صفا... ورپبری الهی، کجا رفتی دوباره؟!

صدای آنا در گوشم زنگ خورد:

«عاطفه ورپبری، کجایی گیس بریده؟»

و این بار لبخندی از سر همدردی به روی صفا زدم که قیافه‌اش آویزان شده بود. من هم بچه‌ی دوران پیری بودم. با هزاران وسواس پدر و مادرم بزرگ شده بودم. رفتار صفا و خانواده‌اش برایم نه عجیب بود و نه غیرقابل باور!

- انگار دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ام، اه!

بعد صدایش را بلند کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- با آبجی عاطفه می‌رم بیرون... پاش درد می‌کنه بریم دکتر.

پایم درد می‌کرد ولی دکتر لازم نبودم. ابرویم از دروغ بزرگش بالا پرید و

توبیخش کردم.

- صفا!

- هیش! جون من!

چشم‌هایم را برایش ریز کردم:

- ببینم باکسی قرار داری؟ نکنه این آهنگای شیش و هشتم شاهکار ایشونه؟!

چند وقتی آهنگای دهه هفتادی گوش می‌دی!

صورتش به آنی رنگ گرفت و من از دیدن تغییر حالتش لبخند زدم.

- داشتیم عاطفه‌خانم؟! داداش عطا و این غلط؟!

- ای وای، خدا مرگم بده!

صدای زهره‌خانم نگذاشت جواب صفا را بدهم و بگویم «رنگ رخسار خیر

می‌دهد از سِر درون، بچه جان! عاطفه خودش روزگاری استاد پیچاندن دیگران

بود!» زهره‌خانم سرش را از خانه بیرون آورد و با نگرانی نگاهم کرد.

- چی شدی دختر؟ حالت بده عزیزم؟

ته لهجه‌ی شیرینش لبخند به لبم نشانده. اصالتاً کرمانی بودند ولی به خاطر

کار شوهرش ساکن تنکابن شده بودند. بعد از بازنشستگی در دانشگاه این شهر

تدریس می‌کرد. اصلاً همان کار آقا مسعود بود که آن‌ها را با ما همسایه و مسبب دوستی مان شده بود:

- خوبم... نگران نباشید.

- زود برگردید. دلشوره می‌گیرم.

چپ‌چپی به صفا نگاه کردم و از زهره‌خانم خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم. باران از شدتش کم شده بود ولی هنوز قدرت این را داشت که خییست کند.

- خب، داداش آقا عطا! دروغگو هم که هستی!

چترش را باز کرد و کنارم ایستاد. اختلاف قدمان باعث شد چتر با فاصله از سرم بایستد.

- وقتی دل آبجیم می‌گیره دروغم می‌گم، هر چند دروغ نبود. اول اینکه مثل همیشه بعد از زدن جارو به سقف، پایین نپریدی. بعد هم لنگ می‌زنی عاطی خانم!

به حواس جمعش لبخند زدم. با حضور صفا می‌دانستم که دیگر محال است افکار دور و دراز ممنوعه در سرم جولان دهد. حسی خوب داشتم. حس دوباره دیده شدن.

- عاطی و کوفت!

انتظار داشتم بخندد اما ساکت بود. نیم‌نگاهی به صورتش انداختم. با این قیافه‌ی جدی بیش از همیشه به برادرش شباهت داشت. عادت به دیدن این قیافه‌اش نداشتم.

- بریم درمونگاه گچ رو باز کنن؟ باور کن این گچ رو باید همون روز اول عوض می‌کردیم. مال دوران دایناسورهاست بس که سنگینه.

ابرو بالا انداختم. نزدیک خیابان بودیم.

- دکتر حشمتی پس فردا می‌آد درمونگاه. الان کسی نیست گج رو باز کنه.

- عطا کلی غر زده به جونم. می‌گه حواسم بهت نیست.

- بهش بگو حواسش به کار خودش باشه. بخواد ادای داداش بزرگا رو دربیاره

از اینجا می‌رم.

- خوبه که فقط اداشو درمی‌آرم!

با شنیدن صدایش پاهایم میخ زمین شد. از او خجالت می‌کشیدم. از مردی

که این‌طور مرا بدون هیچ چشمداشتی از مهلکه رهانیده بود شرم داشتم.

با تعلق سمت صدا چرخیدم. در لباس فرمش جذبه‌اش بیشتر از همیشه بود.

درست پشت سرمان ایستاده و ماشینش مقابل خانه‌شان پارک شده بود.

نمی‌دانستم از کجای حرفمان را شنیده است. سلامی آرام دادم و جوابش به همان

آرامی داده شد. چشم‌های جستجوگرش از رویم برداشته نمی‌شد.

- سلام عرض شد خان داداش!

بالاخره عطا قفل نگاهش را شکست.

- علیک سلام. توی این بارون بیرون چه کار می‌کنید؟!

نگذاشتم برادر بزرگ‌ترش را هم نگران کند.

- من دلم قدم زدن می‌خواست. باهام اومد تنها نباشم.

قدمی به ما نزدیک شد. چتر را از صفا گرفت و با اشاره‌ی ابرو به سادگی به او

فهماند که باید برود. صفای بینوا پوفی کرد:

- زودتر بیایید، مامان نگران می‌شه!

خنده‌ام را فرودادم. ابروی عطا بالا پرید و صفا قبل از آنکه جوابی از برادرش

بشنود دور از چشم او برایم چشمکی زد و با خنده‌ی ریزی از ما جدا شد. پسرک